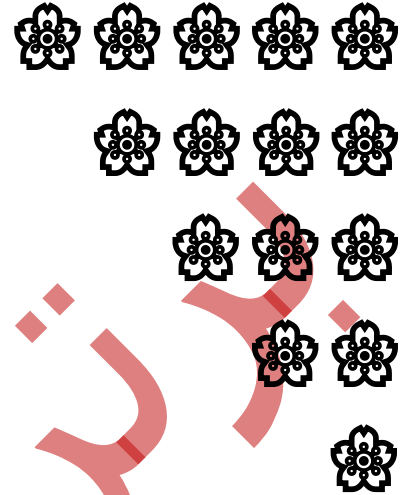


شوهر غیرتی م- ⑮، [۲۲:۱۵ ۲۴،۱۲،۱۹]

In reply to شوهر غیرتی م- ⑮



part_152#

#عروس_اربابزاده

اما خوب نبود قشنگ مشخص بود ، صورتش بی حال شده بود
چشمه‌هاش داشت سیاهی میرفت کلافه رفتم کنارش نشستم
دستش رو داخل دستم گرفتم و شروع کردم به غر زدن که
صدای مامان نازگل اومد :

_ اهورا

به سمتش برگشتم پشت سرم ایستاده بود

_ بله ماما

چشم غره ای به من رفت و گفت :

_ مگه نمیبینی حالش بد هست پس چرا نشستی بالای سرش
داری غر غر میکنی ؟

با شنیدن این حرف ماما نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و
گفتم :

_ ببخشید ماما به لحظه عصبی شدم برای همین متوجه
نشدم دارم چیکار میکنم ، همش هم تقصیر خودش هست
ازش میپرسم حالت خوبه بااینکه حالش بد هست داره دروغ
میگه

ماما نازگل من و کنار زد خودش کنارش نشست و گفت :

_ تا چند دقیقه دیگه دکتر میرسه برو تو خودت هم حالت خوب
نیست

عصبی از اتاق خارج شدم رفتم تو حیاط ایستادم تا هوای تازه
به سرم بخوره ، میدونستم ستاره حامله هست این حالت
هاش طبیعی هست اما مگه نگران شدن دست من بود

نمیتونستم بیتفاوت باشم با دیدن درد کشیدنش من هم درد میکشیدم .

_ اهورا

با شنیدن صدای نیاز چند تا نفس عمیق کشیدم اصلا حوصله صحبت باهاش رو نداشتم مخصوصا وقتی که حالا میدونستم پشت این چهره اش یه شیطان پنهان شده ، سرد جوابش رو دادم :

_ بله

با دیدن لحن سرد من به وضوح جا خورد اما خودش رو نباخت و با عشوهِ گفت :

_ بخاطر ستاره ناراحت شدی عزیزم ؟

با شنیدن عزیزم گفتنش چندشم شد و اخمام بیشتر تو هم فرو رفت یه جواب دندان شکن بهش دادم که حالش حسابی گرفته بشه

_ با دیدن حال بد زخم مطمئن حال منم بد میشه درسته ؟

به سختی گفت :

_ درسته اما تو که عاشقش نیستی پس ...

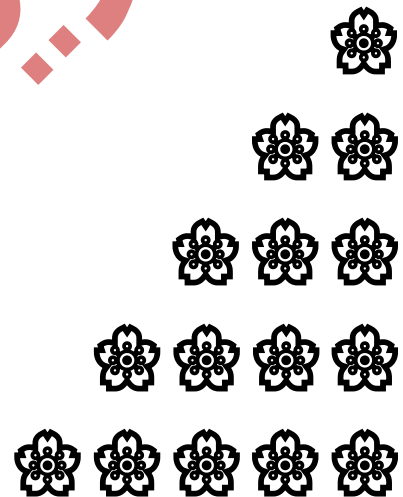
با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و وسط حرفش پریدم
:

_ کی گفته من عاشق زنه نیستم؟

_ هستی؟

_ بله که هستم!

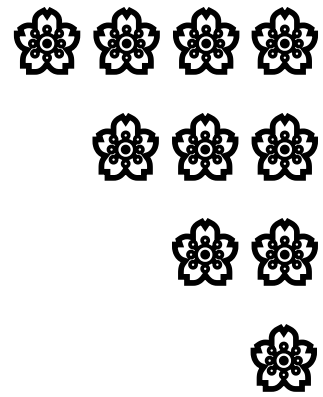
بارتارین رومان



شوهر غیرتی مـ (18) ـن, [۱۹, ۱۲, ۲۵, ۲۹: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) ـن]





part_153#

#عروس_اربابزاده

با شنیدن این حرف من رنگ از صورتش پرید مردمک
چشمه‌هاش لرزید مشکوک داشتم بهش نگاه میکردم که سریع
گفت :

_ من برم پیش بقیه

بعدش رفت داخل پس حرفای ترنج درست بود ، نیاز عاشق
من شده بود هر چی بیشتر میگذشت درمورد نیاز بیشتر
میفهمیدم انگار قبلا کر و لال شده بودم که فقط ترنج رو مقصر

میدونستم و بهش اخطار میدادم خودش رو درست کنه برای
همین از نیاز غافل شده بودیم .

#ستاره

بلاخره بعد استراحت حالم بهتر شده بود ، بیش از حد استرس
داشتن و دلشوره باعث شده بود به این حال بیفتم که دکتر هم
فهمید و بهم گفت نباید همچین احساس هایی داشته باشم
منم بهش گوش دادم .

بلاخره ارومتر شده بودم رفتم پایین برای شام کنار ارباب زاده
نشسته بودم که دستم رو گرفت و گفت :

_ حالت خوبه ؟

خجالت زده جوابش رو دادم :

_ بله

صدای ارباب سالار اومد :

_ بیشتر مراقب خودت باش ستاره

_ چشم

نگاهم به نیاز افتاد دستاش مشت شده بود و داشت با
عصبانیت به من نگاه میکرد چشمهام گرد شد با بهت گفتم :

- چیزی شده ؟

با شنیدن این حرف من به خودش اومد و مصنوعی خندید :

- نه

- آخه عصبی داشتی بهم نگاه میکردی فکر کردم کار بدی
انجام دادم برای همین یه لحظه نگران شدم .

ارباب زاده با تشر گفت :

- برای هیچی حق نداری نگران یا ناراحت بشی مگه حرفای
دکتر رو فراموش کردی ؟

سرم رو تکون دادم :

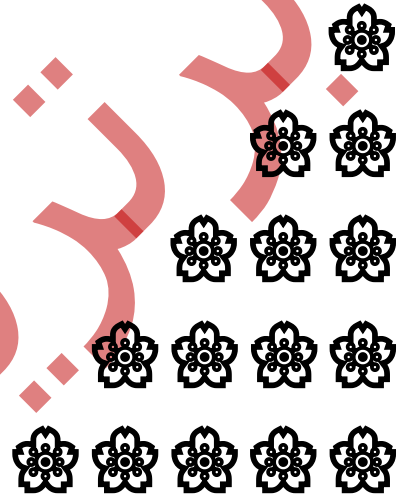
- نه فراموش نکردم ولی آخه با دیدن نگاهشون یه لحظه
حسیه که میاد سراغ آدم خوب

ارباب زاده به سمت نیاز برگشت و گفت :

- چرا داشتی اون شکلی به زن من نگاه میکردی ؟

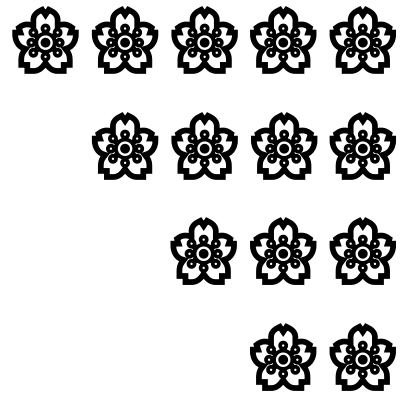
نیاز با دهن باز بهش خیره شده بود که مامان نازگل گفت :

_ اهورا



شوهر غيرتى مـ ①٨ـ ن، [٢٠:٥٦ ٢٥، ١٢، ١٩]

In reply to شوهر غيرتى مـ ①٨ـ ن





part_154#

#عروس_ارباب_زاده

_ بله مامان ؟

_ مواظب حرف زدنت باش داری باعث ناراحت شدن نیاز
میشی ، چت شده تو ؟

اهورا اخماش رو تو هم کشید و خیره به چشمهای مامان نازگل
شد و گفت :

_ من یه سؤال پرسیدم مامان چرا جبهه میگیری خیر باشه ؟
بعدش وقتی اون این شکلی عصبی به زن حامله من نگاه
میکنه باید دلیلش رو بفهمم یا نه ؟

مامان نازگل خونسرد به ارباب زاده زل زد :

_ ستاره بزرگش میکنه نیاز فقط داشت نگاهش میکرد اصلا هم
عصبانیت داخل نگاهش نبود به من که اعتماد داری ؟

– من دروغ گفتم پس ؟

با شنیدن صدای لرزون شده من به چشمهام خیره شد :

– من نگفتم تو دروغ میگی فقط گفتم اشتباه میکنی همین حالا
میشه این بحث و تمومش کنیم ؟

– باشه

بعدش بلند شدم که ارباب زاده گفت :

– کجا ؟

غمگین بهش خیره شدم و گفتم :

– گرسنه نیستم میرم استراحت کنم اگه اجازه بدید

– وایستا ببینم

با شنیدن این حرفش ایستادم به چشمهایم خیره شدم که
گفت :

– با هم میریم منم گرسنه نیستم دیگه با حرفای مامان
جفتمون سیر شدیم .

صدای مامان نازگل اومد :

– وا اهورا من چی گفتم مگه ؟

اهورا بلند شد دست من رو گرفت و رو به مامانش گفت :

_ احساس میکنم نمیشناسمت

بعدش من و ارباب زاده به سمت اتاق رفتیم بهش خیره شدم

_ چرا اون شکلی نگاه میکنی ؟

_ مامان نازگل ناراحت شد

خندید

_ نه ناراحت نشد

_ اما من از چشمه‌هاش فهمیدم !

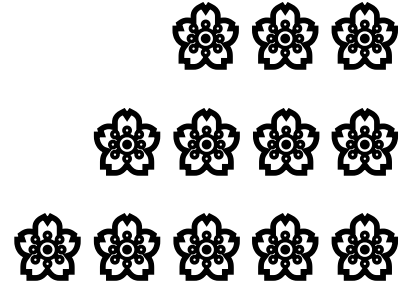
_ اشتباه فهمیدی پس چون اصلا ناراحت نشد

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم حق باهاش بود شاید واقعا

همین بود اما نمیشد به همین راحتی چیزی رو فهمید .

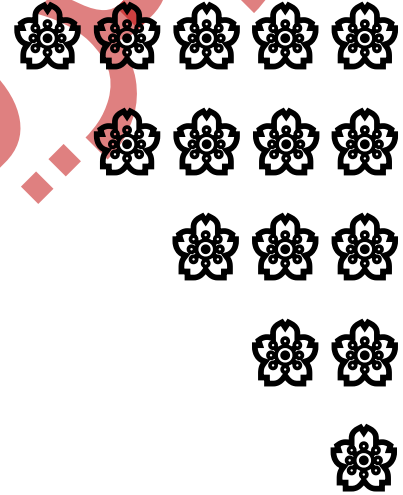


bartarinroamn



شوهر غیرتی م۔ ۱۸) ن، [۱۹، ۱۲، ۲۶، ۲۱: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م۔ ۱۸) ن]



part_155#

#عروس_ارباب_زاده

bartarinroman

همراه ارباب زاده و ارباب سالار نشسته بودیم مشغول حرف زدن شده بودیم که ارباب سالار گفت :

_ اهورا مامانت از دستت ناراحت شده بود !

اهورا کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت :

_ من نمیخواستم باهایش اون شکلی صحبت کنم اما خودش باعث شد چرا چشمهایش رو باز نمیکنه بینه اطرافش چخبر هست سرش رو مثل کبک کرده زیر برف

_ از دست مادرت ناراحت نباش اون تقصیری نداره نیاز رو مثل دختر خودش دوست داره نمیدونه همش داره برایش فیلم بازی میکنه

_ میدونم اما

_ سعی کن باهایش درست برخورد کنی و از راه درست مامانت متوجه بشه اشتباه کرده .

_ باشه بابا ببخشید دیگه تکرار نمیشه

ارباب سالار لبخندی بهش زد :

_ اشکالی نداره

_ راستی ستاره

_ بله ارباب سالار

_ دوست داری داداشت رو بینی ؟

با یاد آوری سپهر داداشم اشک تو چشمهام جمع شد
میدونستم چقدر من و دوست داره و تلاش کرده تا از این همه
مشکلات که دارم رها بشم اما خوب نمیشد سخت بود باید
خودش میفهمید

نگاهم به ارباب زاده افتاد که داشت خیره خیره نگاهم میکرد ،
نگاهم رو ازش دزدیدم و با بغض خیلی آهسته گفتم :

_ نه

_ از من میترسی ؟

با شنیدن این حرف ارباب زاده بی اختیار زل زدم تو چشمه‌هاش
آره میترسیدم دوباره باهام بد بشه میترسیدم من اینبار دیگه
طاقتش رو نداشتم چون عاشقش شده بودم این واسه یه زن
که عاشق شوهرش هست خیلی سخت بود

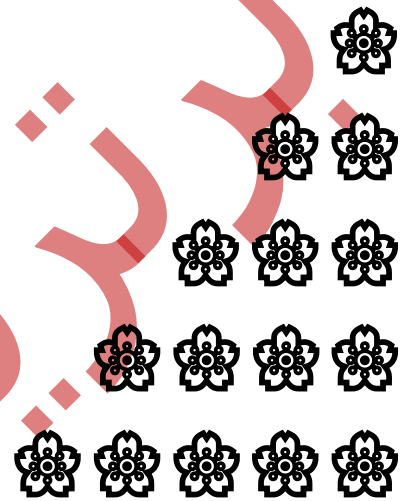
_ ستاره جواب من و بده ؟

_ نه

_ دروغ میگی میدونم !

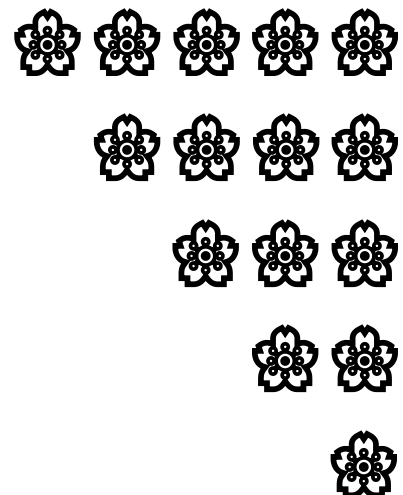
_ نه

_ به من نگاه کن بینم باید بفهمم چی داره تو مغزت میگذره
من بهت اجازه میدم داداشت رو ببینی .



شوهر غیرتی مـ (18) -ن, [۱۹, ۱۲, ۲۷, ۳۵:۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) -ن]



part_156#

#عروس_اربابزاده

با شنیدن این حرفش شوکه سرم و بالا آوردم زل زدم تو
چشمه‌هاش باورم نمیشد ، یعنی داشت راست میگفت یا همش
بخاطر این بود بفهمه واکنش من چی هست ، پوزخندی زد :

_ پس از من میترسی از شوهرت

بعدش با خشم بلند شد رفت با پشیمونی به مسیر رفتنش
خیره شده بودم مگه من چه کار بدی انجام داده بودم که از
دستم ناراحت شده بود همش بخاطر خودش بود دوست
نداشتم چیزی بشه

_ ستاره

به سمت ارباب سالار برگشتم ناراحت بهش خیره شدم که
گفت :

_ به چیزی فکر نکن درست میشه از دستت ناراحت شده بود
بهش حق بده

_ اما من چیزی نگفتم دوست نداشتم باعث ناراحتیش بشه
_ دوست نداری داداشت رو ببینی؟

با شنیدن این حرف چونم لرزید به سختی جلوی ریزش
اشکام رو گرفتم و با بغض گفتم:

_ دوست دارم بینمش

_ پس چرا دروغ گفتی؟

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم

_ دوست نداشتم ارباب زاده دوباره از دستم عصبی بشه و مثل

قبل بشه اون از داداش من خوشش نیاد من نمیخواستم با

شنیدن این حرفم برگردیم به روزای قبل...

_ یعنی بخاطر همین؟

سرم رو تکون دادم؛

_ آره

_ خوب اشتباه کردی باید رک و راست حرفت و میزدی ، دیدی
که از دستت ناراحت شد بعدش اهورا عوض شده اون دیگه
نمیتونه به هیچکس هیچ آسیبی بزنه

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ میدونم

_ پس چرا اینو بهش گفتم ؟

_ یه لحظه شد میترسیدم بهم حق بدید ، من از قصد کاری
نمیکنم ارباب زاده عصبی یا ناراحت بشه خودتون میدونید
دوستش دارم بعدش من حامله هستم چرا باید باعث بشم
خودم هم آسیب بینم

_ درست میگی !

_ کجا رفت ارباب زاده ؟.

_ رفت داخل حیاط سیگار بکشه آرام بشه !.

_ من میرم باهاش صحبت کنم

ارباب سالار سرش رو تکون داد منم به سمت حیاط راه افتادم
همین که رسیدم کنارش ایستادم با دیدن من سیگارش رو
خاموش کرد اخماش رو تو هم کشید :

– برای چی اومدی بیرون؟

– صحبت با شما!

بزرگترین رمان